

مانیفست خستگی در این جغرافیای حساس کنونی

سمانه نظیف *



می‌خواهم زندگی کنم. می‌خواهم بنویسم، کتاب خلق کنم، مقاله بنویسم و سخنرانی کنم. می‌خواهم به معنای واقعی کلمه باستان‌شناسی کنم.

می‌خواهم شاد باشم، پایکوبی کنم و به سفر بروم. دلم می‌خواهد مادرم را با یک آغوش لبریز از شادی بغل کنم، به خانه‌ی خواهرم بروم و با سگش بازی کنم؛ دلم می‌خواهد با خواهرهایم کنار دریا بنشینیم و بگذاریم آفتابِ رخوت‌انگیزِ ذره‌ذره به عمق وجودمان رسوخ کند.

دلم می‌خواهد خانه‌ای از آنِ خودم داشته باشم با پرده‌هایی از حریر سفید؛ از همان‌هایی که وقتی با عشقت تن به تن داده‌ای و یکی شده‌ای، نسیم خنک بهار از لای چین‌وشکن‌هایش بوزد و خنکای روانش را به تنِ گرگرفته‌ی خستگی‌هایمان ببخشد. به‌عنوان یک پژوهشگر پیش از تاریخ، زیست‌جهانِ کاریِ من با کاویدنِ حیات و انسانِ گره خورده است. دلم می‌خواهد شانه‌به‌شانه‌ی دانشجوهایم، و جب‌به‌جب این خاکِ میلیون‌ساله را برای فهمِ حقیقتِ انسان گز کنم. برایشان از تاریخ بگویم، لایه‌های دوردستِ حیات را نشان‌شان دهم و با هم خاک را لمس کنیم تا استخوان‌های به‌جای‌مانده از گذشته‌های دور را بیابیم و برایشان قصه‌پردازی کنیم. دلم می‌خواهد شب‌ها، خسته از کاوش، دورِ آتش جمع شویم، حلقه بزنیم و شوقِ جاریِ یادگرفتن را در چشم‌هایشان تماشا کنم. حتی دلم می‌خواهد تمام‌قد بایستم، فریاد بزنم و برای نجاتِ این ثروت‌های در حال ویرانی، جریانی مستقل و کارگروهی واقعی راه بیندازم؛ ولی مواجهه‌ی هرروزه با بوروکراسیِ بی‌روح و نگاه‌های منجمد اداری، چنان رمقی از استاد و دانشجو می‌گیرد که انگار فرسنگ‌ها از این عشق و تاریخ دورند.

ولی این رنجِ از ساختارهای فرتوت داخلی، تنها یک روی سکه است. روی دیگر، مواجهه با رفتاری است که از آن سوی مرزها با ما می‌شود. صدایی از آن سوی دنیا بلند می‌شود؛ صدای سران ارشد کشوری با بزرگ‌ترین ارتش دنیا. کسی که می‌ایستد و بی‌اعتنا به میلیون‌ها انسانی که در این جغرافیا زندگی می‌کنند - استاد دانشگاه، کارگر، خانه‌دار، هنرمند، جغرافیادان، ریاضی‌دان، خلبان، نقاش، و همه‌ی ما مردم - به این همه انسان یک‌جا برچسب می‌زند. او نمی‌بیند که در این خاک، هنوز مادرهایی هستند که پس از آبکش کردن برنج، آب آن را در چاه نمی‌ریزند مبدا به نعمت خدا بی‌احترامی شود. نمی‌بیند پیرمردهایی را که وقتی تکه‌نانی روی زمین پیدا می‌کنند، آن را

می‌بوسند و به احترام برکت روی پیشانی می‌گذارند. او نمی‌بیند کشاورزانی را که وقتِ درو، سرِ ردیف‌های مرزی از مالِ همسایه می‌گذرند و دست به شاخه‌ای نمی‌برند تا حلالِ دست‌رنج‌شان به گناه آلوده نشود، و مادر بزرگ‌هایی را که نخستین استکانِ چایِ دم‌کشیده را به یادِ رفتگان روی طاقچه می‌گذارند.

او بی‌اعتنا به این همه پیشینه، فرهنگ و کثرتِ زیسته، انگِ طمعِ مهاجرت، غربی‌شدنِ انگِ «تروریست» بودن را به یک ملت می‌زند.

آه وطنم!... به چه روزگاری افتادی؟ چه شد که چنین خوار و خفیف می‌خوانند تو را؟

در این لحظه، دوست دارم فریاد بزنم. دلم می‌خواهد به تمام ماهواره‌های جهانی وصل شوم تا همه‌ی دنیا صدا و تصویر مرا پخش زنده کنند. مرا ببینند؛ دختری با چشمان و ابروانی مشکی، با پوستی سبزه و گیسوانی سیاه‌رنگ. یک خاورمیانه‌ای که همیشه به ایرانی بودنش بالیده و حتی یک‌بار در زندگی‌اش هوس بلوند کردن گیسوانش به سرش نبوده، مبدا اصالت شرقی‌اش به خطر بیفتد. دوست دارم فریاد بزنم: بشنوید! من درس خوانده‌ام، کتاب خوانده‌ام و همواره برای بهبود فرهنگ رفتاری و انسانی تلاش کرده‌ام. من مدرس دانشگاه در این جغرافیا هستم و به آن می‌بالم. من تمدن درس می‌دهم و به انسان‌ها چگونه انسان‌شدن را یاد می‌دهم. من تروریست نیستم! خانواده‌ی من تروریست نیست، دوستان من، دانشجویان من و ایران من تروریست نیستند!

این نقدِ هم‌زمان به رخوت داخلی و برجسب‌زنی خارجی، مانیفستِ خستگیِ شخصی من است. من در این جغرافیا بسیار خسته‌ام، ولی می‌خواهم بنویسم: ما تروریست نیستیم؛ ما گروگان‌های یک تاریخ به اسارت درآمده‌ایم که هنوز هم، در تاریک‌ترین لایه‌ها، به دنبال نور و حریرِ سفید می‌گردیم.